
شاید اون روز...

ملیحه دهقانی

شخصیت ها

۴۷ ساله

یحیی

۲۳ ساله

یلدا

۴۴ ساله

مادر یلدا

صحنه یکم

(شب است. خانه یحیی خانه ای اعیانی با وسایل لوکس. کاناپه ای در وسط صحنه قرار دارد که یلدا روی آن دراز کشیده است. در سمت چپ صحنه آینه و شمع دانی عتیقه و چند قاب عکس خانوادگی بر روی کنسولی گران قیمت و قدیمی قرار دارد. سمت راست صحنه به آشپزخانه منتهی می شود و در سمت راست تقریباً نزدیک آوانسن میز ناهار خوری ۶ نفره قرار دارد. یحیی به طرف یلدا می رود و ملافه ای را رویش می اندازد.)

یحیی : یواش ... نباید تکنون بخوری.

یلدا : وای سرم

یحیی : کی این بلا رو سرت آورده ؟

یلدا : تو کی هستی ؟ (خیره یحیی را نگاه می کند)

یحیی : خیلی شانس آوردی

یلدا : چرا منو آوردی اینجا؟ (تکنونی می خورد و آهسته می نشیند)

یحیی : داغون بودی ... تو کوچه پیدات کردم...

(سکوت)

یلدا : کثافتا

یحیی : کیا؟

یلدا : همونا که سرم کلاه گذاشتن

(سکوت زیاد باعث سنگینی فضا می شود. یحیی به طرف آشپزخانه میرود.)

یلدا : آقا اینجا خونه خودته ...؟! چقدر بزرگه (با صدای بلند)

(سکوت)

(یحیی بعد از چند دقیقه با لیوانی شربت به طرف یلدا می آید)

یحیی : زیاد تکون نخور برات خوب نیست

یلدا : چیز مهمی نیست... عادت دارم... (سکوت) چقدر خونت باحاله! مال خودته ؟

یحیی : برای خودته (با حالات تعارف)

یلدا : دستشون بشکنه ... از کار و زندگی انداختم ...

(یلدا خودش را جمع و جور می کند و آرام به طرف آینه بزرگ کنار دیوار می رود و صورتشو تو آینه می بیند)

یحیی : شغلت چیه...؟! (خیره به چشموهای یلدا نگاه می کند)

یلدا : کار دیگه! یه لقمه نون... (سکوت) هووووو! حواست کجاست؟! (دستش را تکان می دهد)

یحیی : میدونستی؟!!

یلدا : چی رو؟!!

یحیی : چشمت سگ دارن!

یلدا : می دونم! چه فایده که یه جو اقبال ندارم (هر دو می خندد)

(سکوت.)

یحیی : این بلا رو به خاطر کارت سرت آوردن ؟

یلدا : ما باهم قرار مدار داشتیم نامردا زدن زیرش ، بجا دست مزدم کتکم زدن

یحیی : باید مراقب باشی کار تو ... (به طرف یلدا می رود)

یلدا : هو حواستو جمع کن ، فکر نکن فردین بازی دراوردی هرکاری می تونی بکنیا!

یحیی : نترس کاریت ندارم ، فقط می خوام به چشمت نگاه کنم...

یلدا: حرفات قشنگن اما به درد دختر دبیرستانیا میخوره ، نه من که مار خوردم افعی شدم (لبخند تلخی می زند).

یحیی: خیلی خوب باشه ، هرچی تو بگی فقط ...

یلدا: فکر نکنی چون سر و ضعتو دیدم دندون تیز کردم؟! من ازوناش نیستم....

یحیی: نه این فکرو نکردم، مطمئن باش ...

یلدا: آخه می دونی چیه! من ...

یحیی: تو چی ؟

یلدا: هیچی

یحیی: نه بگو... راحت باش...

یلدا: آخه مسخرم می کنی...

یحیی: واسه چی باید مسخرت کنم؟

یلدا: چون در ظاهر مسخره میاد... ولی بخدا منم آدم معتقدی هستم.

یحیی: منظورتو نمی فهمم!

یلدا: یعنی حلال و حروم سرم میشه... یعنی وقتی حرفی بزنی پاش وامیسم... اهل زیرو رو کشی نیستم!

(یحیی هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. یلدا معتجب می شود.)

یلدا: چرا چیزی نمی گی؟!

یحیی: چون من راجب تو فکر بدی نمی کنم...

یلدا: بس کن آقا این حرفای تکراری رو... شما مردا فقط به یه چیز فکر می کنین...

یحیی: همه که مثل هم نیستن...

یلدا : بیخیال... چرا انقدر حاشیه میری؟! زود کارتو بکن من باید برم آخر برج نزدیکه کرایه خونم عقب افتاده... (با دستش علامت پول را نشان می دهد)

یحیی : باشه فقط می خوام اسمتو بدونم...

یلدا : چه فرقی براتو داره؟! هرچی حال می کنی صدام کن...

یحیی : مثلاً چی؟

یلدا : طاهره خوبه؟

یحیی : نه بهت نمی خوره طاهره باشی! اسم خودتو می خوام...

یلدا : عجب قفلی هستی تو

یحیی : فقط... فقط نمی دونم چرا یه حسی دارم

یلدا : بابا تو خیلی باحالی... دوره این جور مخ زدنا گذشته الان فقط حرف اولو پول می زنه و...

یحیی : هرچی پول بخوای بهت می دم... (سکوت)... اسمتو نمیگی؟

یلدا : یعنی الان مشکلت با دوستن اسم من حل میشه؟

یحیی : شاید!

یلدا : کم کم داره ازت خوشم میاد... اسمم یلداست.

یحیی : یلدا... قشنگه... بهت میاد...

یلدا : مادرم گذاشته ...

یحیی : مادرت؟

یلدا : می گه من نشونه یلدای عشقشم (می خندد) شبی که عاشق پدرم شد و نطفه من بسته شد یلدا بود ، اون شب با مادرش مثل همیشه میرن خونه باغ پدرم واسه مهمونی شب یلدا کارهای پذیرایی انجام بدن که ماحصل این مهمونی شدم من...

یحیی : چه جالب ...

یلدا : کجاش جالبه ؟ اینکه مادر بیچارم با اون چشماش من رو با نون گدایی بزرگ کنه؟

یحیی : پس پدرت چی؟

یلدا : اونم مثله بقیه مردا... مادرمو ول می کنه می ره... (ناراحت می شود)

یحیی : بخشید قصد بدی نداشتم، من فقط می خواستم...

یلدا : بی خیال.... اسم تو چیه؟

یحیی : یحیی ...

یلدا : چند سالته ؟

یحیی : چهل و هفت سال.

یلدا : بگو جون من؟!؟! (می خندد)

یحیی : بهم نمی خوره ؟

یلدا : نه مثل پسر بچه های تازه به بلوغ رسیده می مونی (قهقهه می زند)

یحیی : مسخره می کنی ؟

یلدا : نه ... خوب موندی (خنده اش را ادامه می دهد)

یحیی : پس پسندیدی!

یلدا : بدم نیستی... باید مشتری خوبی باشی ...

یحیی : ولی من می خوام مشتری دائم بشم ...

یلدا : چی؟! بیخیال بابا...

یحیی : تو حیفی، قدر خودتو نمی دونی...

یلدا : یعنی تو قدرمو می دونی؟! (با لحنی مسخره)

یحیی : می خوام ازین وضع نجات بدم.

یلدا : خرم می کنی؟! فکر کردی بچه ام حرفاتو باور کنم؟

یحیی : چه دلیلی داره بخوام بهت دروغ بگم!

(سکوت)

یلدا : پس زنت چی میشه؟

یحیی : اروپاست....

یلدا : این عکسا...

یحیی : فقط یه عکسن!

یلدا : پس تو اینجا چیکار میکنی؟

یحیی : من تازه برگشتم... اونا نمی خوان برگردن منم می خوام باقی عمرمو اینجا بمونم...

(سکوت)

یلدا : تو همه چیت خوبه فقط یکم شکمت گندست (با کنایه و خنده)

یحیی : اینو دیگه نمی شه کاریش کرد باید باهاش مدارا کنی ...

یلدا : اینطوری نمیشه! باید فکر کنم

(سکوت چند لحظه حکم فرما می شود یحیی بلند می شود به سمت یلدا می رود و یلدا هم آهسته به سمت او می

آید. اندکی به هم خیره می شوند. نور آرام آرام می رود)

صحنه دوم

(یحیی و یلدا دو شمع را که بر روی میز شام است روشن می کنند وقتی بر روی صندلیشان نشستند نور موضعی بر روی آنها می تابد... لباس هایشان عوض شده است و هردو به خوردن شام مشغولند)

یحیی : نه خوشم اومد دستپختتم خوبه ...

یلدا : کجاشو دیدی ، به من خانوم بودن خیلی می آد...

یحیی : تو دیگه خانوم این خونه ای

(هر دو می خندند؛ برای مدتی سکوت حکم فرما می شود)

یحیی : یه قولی بهم میدی ؟

یلدا : چی ؟

یحیی : دیگه هیچ وقت تو هیچ شرایطی به سمت کار قبلت نرو

یلدا : اگه تو همیشه اینجوری بمونی مگه دیوونم که برم ...

(سکوت)

یلدا : چشم قول میدم... تو چی؟!

یحیی : من چی؟!

یلدا : قول...!

یحیی : منم بهت قول می دم که همیشه همینجوری بمونم ...

یلدا : خیلی خوشحالم... پیش تو احساس امنیت می کنم ...

یحیی : منم خوشحالم

یلدا : فقط یه ذره دلشوره دارم !!

یحیی : برای چی ؟

یلدا : مادرم... چند روزه که انجام ... اعظم خانوم زنگ زد گفت فردا نمی تونه پیش مادرم بمونه می خواد بره مهمونی ...

یحیی : خوب بگو بیاد اینجا ...

یلدا : گفتم که وضعیتش چجوریه... نایناست نمی تونه خودش بیاد ...

یحیی : خوب تو برو بیارش ...

یلدا : یعنی واقعا میشه؟! تو اجازه میدی؟!

یحیی : عزیزم این چه حرفیه می زنی...

یلدا : یحیی؟

یحیی : جانم...؟

یلدا : مادرم فقط یه آرزو که خیلی دوست دارم برآورده کنم ...

یحیی : چه آرزویی ؟

یلدا : اینکه منو ببینه از لحظه ای که من به دنیا اومدم اون کور بوده ...

یحیی : چه بد ... کوریش مادر زاده ؟

یلدا : نه! وقتی پدرم مارو تنها گذاشت خودشو میندازه جلو ماشین و این بلا سرش میاد ...

یحیی : عجب... دکتر بردیش؟!

یلدا : آره... آگه عمل بشه احتمال میره که چند درصد از بینایش برگرده...

یحیی : هرکاری از دستم بر بیاد براش می کنم.... واسه عملش بهترین دکتر و پیدا می کنم...

یلدا : واقعاً ازت ممنونم...

یحیی : می خوام راجع به من چی بهش بگی ؟

یلدا : نمی دونم اما دوست دارم زود بیارمش اینجا

یحیی : پس زودتر این کارو بکن

یلدا : بهم این اجازه رو میدی ؟

یحیی : اینجا دیگه خونه ی خودته... نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره ... تو بمن عمر دوباره دادی

یلدا : ور لحظه بیشتر عاشقت میشم...

یحیی : اما من از لحظه ای که دیدمت...

یلدا : بسه دیگه زبون نریز پیرمرد (می خندد)

(خنده های یلدا و یحیی را می شنویم، نور به آرامی میرود. آنها شمع ها را فوت کرده و از صحنه خارج می شوند.)

صحنه سوم

(همان خانه ی یحیی بدون هیچ تغییری... صدای در می آید ، یلدا با مادرش وارد میشود)

یلدا : بیا مامان... بیا بشین... آها همین جا بشین...

مادر : اینجا کجاست؟

یلدا : نگران نباش؛ دیگه از این به بعد تو ناز و نعمتیم ...

مادر : اینجا قرار کار کنی ؟

یلدا : کار چیه! من خانوم این خونم دیگه همه چی داریم قول میدم خیلی زود بیرمت دکتر چشمتو عمل کنی هم منو میبینی هم خونه رو، ببینی چقدر بزرگه... اینجا دیگه خونه ی ماست ...

مادر : نمی فهمم ...

یلدا : من چند روزیه که ازدواج کردم؛ البته هنوز دائم نیست ولی یحیی قول داده که سر فرصت بریم محضر که دائمش کنیم...

مادر : یحیی ؟ !!! یحیی کیه ؟

یلدا : یک فرشته که خدا سر راهمون قرار داده...

مادر : پسر خویه؟

یلدا : مرد خویه ... بی نظیره ...

مادر : نمی دونم چرا حس بدی دارم ...

یلدا : نترس منو خیلی دوست داره...

مادر : نکنه مثل پدرت باشه یه دفعه تنهات بزاره ...

یلدا : نه مامان همه که عین هم نیستن ، بعدشم این با بقیه فرق داره...

مادر : چه فرقی ؟

یلدا : این مثل بقیه نیست که اختیاری از خودش نداشته باشه ، جوونیاشو کرده ، برای خودش دفتر دستک داره ، زنو بچه ام داره اما زنش ایران نیست. قرار هم نیست برگرده...

مادر : خودش کجاست ؟

یلدا : الاناست که پیداش بشه ... خودش بهم گفت تورو بیارم...

مادر : که چی بشه ؟

یلدا : که از تو اجازه منو بگیره! و بخواد که تو اینجا بمونی ...

مادر : یه لیوان آب به من بده ...

یلدا : چشم مامان قشنگم...

(یلدا به طرف آشپزخانه می رود. پس از مدتی صدای در می آید یحیی وارد می شود. مادر یلدا که صدایی میشنود از جایش بلند می شود...)

مادر : سلام

یحیی : سکوت می کند ... نگاه می کند

مادر : یلدا.... یلدا ... آقا یحیی اومده؟؟؟

(یحیی به جلو تر می آید فقط نگاه می کند نفسش تو سینه حبس شده)

مادر : یلدا جان

یلدا : دارم میام مادر جان صبر کن (از تو آشپزخانه)

(یلدا با یک لیوان شربت وارد میشود)

یلدا : یحیی جان چه بی سر و صدا اومدی ؟

مادر: آقا یحیی شما هستید؟ من خدمتون سلام کردم...

(یحیی فقط سکوت می کند)

یلدا: یحیی جان اینم از مادرم (اشاره می کند به مادرش) چرا خشکت زده؟

یحیی: س س س س..سلا....م...

یلدا: چی شده؟

یحیی: هیچی ...

یلدا: چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ ناراحتی مادرمو آوردم؟

یحیی: نه اصلاً....

مادر: ببخشید آقا یحیی مزاحم شدم، یلدا خیلی از شما تعریف می کنه....

یحیی: من چی کار کردم.....

یلدا: تو جدی جدی حالت خوب نیست می خوام بریم دکتر؟

یحیی: نه خوبم ...

یلدا: میرم میزو بچینم همه باهم شام بخوریم

یحیی: من نمی تونم غذا بخورم، شما بخورید

یلدا: مادرم ناراحت میشه (آروم اشاره به مادرش میکند)

یحیی: من واقعاً...شرمنده ام شرمنده تو و مادرت...

مادر: آقا یحیی برای چی؟ مادر آقا یحیی رو اذیت نکن بزار بکارشون برسن بازم فرصت هست ..

یلدا: باشه یحیی جان، چیزی خواستی صدام کن...

(یحیی با حالت درهم و پریشان درحالیکه پیشانیش از عرق خیس است به طرف اتاق کارش می رود)

مادر : نکنه از اومدن من ناراحته ؟

یلدا : نه مادر جان اون خودش اصرار کرد ...

مادر : قرص های منو بده حالم خوب نیست همش دلشوره دارم...

یلدا : چشم مادر جان ، بیا اول شام بخوریم و زود بخوابیم که من فردا خیلی کار دارم می خوام برم لباس عروس بخرم.....

مادر : مبارکت باشه دخترم

(نور به آرامی می رود)

صحنه چهارم

(گرگ و میش است. یلدا از خواب می پرد و چند بار در تاریکی صدای او را می شنویم که یحیی را صدا می کند وقتی وارد صحنه می شود نور به یک باره می آید.)

یلدا: یحیی...؟! یحیی کجایی!؟

(به آشپزخانه می رود و وقتی بر می گردد چیزی بر روی میز توجه او را جلب می کند. به سمت میز میرود کاغذی را بر می دارد و شروع به خواندن میکند)

یلدا: یلدا... یلدا من واقعا متأسفم... ببخشید که بی خبر رفتم... من باید می رفتم...

(صدای یلدا کم کم محو می شود و صدای یحیی به صورت نریشن از بلندگوها پخش می شود که ادامه نامه را می خواند یلدا فقط با میمیکش بازی می کند و آرام آرام اشک می ریزد)

صدای یحیی: من باید می رفتم... دیگه نمی تونستم تو چشای تو و مادرت نگاه کنم... شاید اون روز... شاید اون روزی که شبش یلدا بود... اون باغ لعنتی... شاید بهتر بود هیچ وقت همدیگرو نمی دیدیم... کلیدی که رو میزه کلید گاو صندوقه... یسری مدارک اون تو هست که سند حرفای منه... یه وکالت نامه محضری که اختیار تام رو به تو داده... تو دیگه نباید سختی بکشی... این دارایی حق تو و مادرت... من با تو و مادرت بد کردم... اونى که باعث شد تو بی پدر بزرگ بشی و مادرت بخاطرش کور بشه... من بزرگترین عذاب دنیا رو انجام دادم... خودمو قصاص میکنم... من واقعا نمی خواستم اینطوری بشه... مواظب خودتو مادرت باش... شاید این تبعید لازم بود... یحیی...

(نور می رود)

پایان

زمستان ۹۲

